

برنامه شماره ۳۷۱ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی
دل به دلم نه که تو گمشده را یافتی
هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام
طبل خدایی بزن کاین ز خدا یافتی
خواجه تو چونی بگو در بر آن ماه رو
آنک ز جا برترست خواجه کجا یافتی
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل
حسرت رضوان شدی چونک رضا یافتی
ای رخ چون زر شده گنج گهر برزدی
وی تن عریان کنون باز قبا یافتی
ای دل گریان کنون بر همه عالم بخند
یار منی بعد از این یار مرا یافتی
خواجه تویی خویش من پیش من آ پیش من
تا که بگویم تو را من که که را یافتی
کوس و دهل می زنند بر فلک از بهر تو
رو که توی بر صواب ملک خطا یافتی
بر لب تو لب نهاد زان شکرین لب شدی
خشک لبان را ببین چونک سقا یافتی
خواجه بجه از جهان قفل بنه بر دهان
پنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۳۴۴۶

علمهای اهل دل حمالشان
علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود
علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یَحْمِلُ اسفاره
بار باشد علم کان نَبُود ز هُو
علم کان نبود ز هُو بی واسطه
آن نیاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی
بار بر گیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم
تا شوی راکب تو، بر رهوار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار
بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو
ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید؟ خیال
و آن خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ؟
تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای؟
یا ز گاف و لام گل، گل چیده‌ای؟
اسم خواندی رو مسمی را بجو
مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
در ریاضت آینه بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود

خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی

دل به دلم نه که تو گمشده را یافتی

پس امروز مولانا خطاب بر همه انسانها، خواجه یعنی آقا، حالا در این مورد یعنی ای آقا، ای خانم، از هر جنسی که هستی و دارد سلام می‌کند. معنیش این است که من از جنس زندگی شدم. پس این را کسی می‌گوید که هوشیارانه میدانند از جنس زندگی است و در فضای یکتایی این لحظه است. با زندگی یکی است. پس از زبان انسان هوشیار به زندگی می‌گوید. خود مولانا از آن جنس است. از زبان خدا می‌گوید، برای اینکه در فضای یکتایی این لحظه ما از جنس خدا هستیم. از جنس فرم نیستیم و سلام علیک یعنی اینکه من از جنس زندگیم و در تو هم زندگی را شناسایی می‌کنم. تو هم از جنس زندگی هستی تو هم از جنس آرامش هستی. تو هم از جنس شادی هستی، همینطور که من هم هستم و جنسی که ما الان هوشیارانه می‌دانیم از آن نوع هستیم گنج وفاست.

پس دارد می‌گوید هر انسانی که گوش می‌کند: صلح و آرامش بر شما! چرا که شما از آن جنس هستید. این هوشیاری و این جنس تنها چیزی است که وفادار به خودش است. اصلاً وفادار است و وفا را می‌شناسد.

گنج وفا همان گنج حضور است. گنج حضور هم حضور ناظر خدایی است که انسان به آن تبدیل می‌شود و به آن زنده می‌شود. از آن جنس می‌شود و حس می‌کند که حاضر و ناظر است. ناظر همه اعمالش است. ناظر همه فکرهايش است و ناظر حالش است. حالش بستگی به وضعیتها ندارد. به رویدادها ندارد. پس تبریک می‌گوید به هر انسانی از وقتی که انسان شده و این گنج وفا را یافته، که به او داده شده. ولی بیشتر انسانها فعلاً مشغول ذهنشان هستند و به نظر میداد که ذهن و اشتغال به ذهن که چیزهای این جهانی را نشان می‌دهد آخرین گرفتاری و آخرین تله هوشیاری حضور است. و این تله با گیرافتادن و معطل شدن در آنجا بسیار شل است، در قیاس با اینکه هوشیاری بخواد خودش را مثلاً از جماد آزاد کند یا از حیوان آزاد کند که در واقع آزاد کرده است.

در مراحل تکمیل هوشیاری، هوشیاری که می‌خواهد بر روی خودش قائم بشود از خودش آگاه بشود خودش را از جماد و از نبات و از حیوان رها کرده، الان افتاده توی ذهن انسان. در ذهن انسان مشغول رویدادهاست. مشغول یک جور هوشیاربست که اسمش هوشیاری جسمی است. هر لحظه به یک فکری مشغول است که این فکر یک چیزی را نشان می‌دهد. ولی مولانا می‌گوید که این آخرین مرحله معطلی هوشیاری بسیار شل است. برای همین می‌گوید که شما همین الان زنده بشو به این هوشیاری. تو خیلی شل چسبیدی به چیزها و چیزها چیزی ندارند. همین که هوشیاری بشوی که چیزها، چیزی ندارند و در واقع زندگی و هویت ندارند و تو آن نیستی، این را تو متوجه می‌شوی!

پس شما از خودتان بپرسید که آیا شما با تمام ذرات وجودتان می‌دانید که شما از جنس فرم یا چیز نیستید؟ و از جنس گنج وفا هستید؟ این را هم عرض کنم که هوشیاری حضور، تنها هوشیاربست که به خودش وفادار است. عاشق خودش است. و به عبارت دیگر می‌توانیم بگوییم که خدا فقط عاشق خودش است و ما هم چون از جنس او هستیم، ما هم عاشق خودمان هستیم.

عاشق خودمان، نه به معنای خودخواهانه. چون آن طوری که من ذهنی نشان می‌دهد که عاشق است، در واقع عاشق نیست. برای همین در پایین می‌گوید که **دل به دلم نه که تو**. حالا تو دلت را با دل من یکی کن! حالا هر انسانی باید این را بگوید به هر انسان دیگر. الان ما می‌توانیم دلمان را با هم یکی کنیم در کجا؟ **در همین گنج وفا**. در واقع وقتی همه ما از جنس معشوق شدیم در آنجا می‌توانیم با هم یکی بشویم. وقتی که هوشیاری جسمی

داریم و یک منی درست کردیم که از اجسام درست شده و از هم هویت‌شدگی یا جذب شدن، هوشیاری حضور، به چیزها و به حرکت در آمدن آن به یک تصویر ذهنی و چرخان شدن آن درست شده و ما فکر می‌کنیم که ما آن هستیم و ما یک من داریم به نام من ذهنی. من ذهنی با من ذهنی دیگری نمی‌توانند یکی باشند. دو تا چیز جداست. همانطور که مولانا می‌گوید که سفال دو تا چراغ با هم نمی‌توانند متحد بشوند ولی نور هایشان با هم در بالا ممزوج می‌شوند.

حالا که ما از جنس زندگی شدیم، ما الان مرکزمان را با هم یکی می‌کنیم و با هم متحد می‌شویم. با هم دوست می‌شویم برای اینکه ما گمشده را یافتم. چی الان گم شده در این جهان که زندگی اینقدر خراب شده؟ گنج حضور. همین گنج وفا. یعنی انسانها از طریق هوشیاری حضور عاشق خودشان نیستند. از طریق من ذهنی عاشق خودشان هستند. من خودم را دوست دارم برای اینکه من متفاوت هستم و جدا هستم. و من دینم اینطوری است و باورهایم اینطوری و سوادم اینطوری و پولم اینقدر است. پس من خیلی بالاتر از دیگران هستم و خودم را هم دوست دارم، غذای خوب می‌خورم و رستوران خوب می‌روم! ولی این کافی نیست برای اینکه از جنس فرم هستی. جنس فرم نمی‌تواند عاشق خودش باشد. اگر عاشق خودش باشد خودخواهانه است. از راه جدایی است. پس وقتی ما در این لحظه متوجه می‌شویم که این لحظه زندگی است، فرم این لحظه یعنی آن چیزی که الان هست یا اتفاق می‌افتد ما آن نیستیم پس ما از چه جنسی هستیم؟ از جنس زمینه.

پس بنابراین جنس زمینه زندگی است. آن چیزی که بلند می‌شود فرم و محتوی است. آن چیزی که اتفاق می‌افتد، ما از جنس آن نیستیم. حالا که این را فهمیدیم در آن فضای یکتایی که زیرزمینه زندگی هر کدام از ما است، وقتی که آن می‌شویم، همه ما یکی می‌شویم که آن گنج و فاست.

خودش، خودش را دوست دارد و چون خودش را در دیگران می‌بیند، دیگران را هم دوست دارد. حالا این دوست داشتن خوب است. این گمشده است. و انسانها چون در این لحظه فرم را می‌بینند و آن را که اتفاق می‌افتد را می‌بینند و از زمینه زیر آن اطلاع ندارند. چرا؟ برای اینکه فعلاً هوشیاری جسمی دارند و برای اینکه هوشیاری جسمی را کم کنیم و خاموش کنیم و مجال بدهیم به هوشیاری حضور باید این ذهن را ساکت کنیم. باید کمتر با حرفهایمان هم‌هویت بشویم. پس باید کمتر حرف بزنیم. کمتر ذهنمان را فعال کنیم. اینها را مولانا دارد توضیح می‌دهد. و کما در سطر آخر می‌گوید که:

خواجه بجه از جهان قفل بنه بر دهان خواجه از جهان بجه و قفل به دهانت بنه یعنی حرف دیگر نزن پنجه گشا چون کلید فقط عمل کن.

اجازه بده این نیروی ایزدی از تو صادر بشه. به اعمال و به فکرها. حالا آن هست که فکر می‌کند. تو فکر نکن! تو به عنوان من ذهنی فکر نکن. برای اینکه این هوشیاری حضور، آن جنسی که تو هستی اگر بیاید به این جهان این قفل گشاست. در هر سوی ورود در هر چیزی که ورود قفل آنجا را باز می‌کند و مسئله را حل می‌کند. ولی ما با فکر کردن من‌دار مسئله را اضافه می‌کنیم. برای اینکه هر لحظه با فکر کردن من‌دار می‌خواهیم خودمان را بزرگ کنیم و بگوییم که من بیشتر از تو می‌دانم و بگذار که یک چیزی به من اضافه بشه! که این نمی‌شود.

حالا می‌گوید:

هم تو سلام علیک، هم تو علیک سلام همین را مردم کم دارند که هوشیاری حضور قائم بخود است. هوشیاری جسمی که ما الان در ذهن داریم، دویی دارد یعنی یکی من دارد و یکی هم شما دارد. یعنی می‌گویم من شما را می‌بینم. نمی‌شود بگویم که من می‌بینم. من می‌شود فاعل و شما می‌شوید

مفعول. آن کسی که کار روی آن انجام می‌شود و این دوتا باید همیشه باشد. ولی وقتی که کننده کار و آنکه کار رویش انجام می‌شود هر دو با هم یکی میشوند انسان زنده می‌شود به هوشیاری حضور. بنابراین هوشیاری جسمی که تا الان نمی‌گذاشت ما به زندگی و خدا زنده بشویم، آن فروکش می‌کند. ما خدا را می‌خواهیم بشناسیم و می‌گوییم من. وقتی می‌گوییم یعنی من ذهنی و وقتی که می‌گوییم خدا، که باید جسم باشد و مورد شناسایی من است و من می‌خواهم خدا را بشناسم. هیچ وقت نمی‌توانم با این هوشیاری چون این من من و آن کسی را که می‌شناسم و یا می‌خواهم بشناسم با هم یکی نشده. پس می‌گوید هم تو در خودت زندگی را شناسایی می‌کنی و هم تو زندگی را دوباره در خودت شناسایی می‌کنی. درواقع مثل اینکه ناظر و منظور، یعنی من دارم میبینم چیزی را؟ یک چیزی را که آن هم خود من هستم. پس ناظر و منظور یکی می‌شوند. وقتی کننده و آن که کار رویش انجام می‌شود، شناسانده و مورد شناسایی با هم یکی می‌شوند یک دفعه شما به یک هوشیاری دیگری زنده می‌شوید که اسمش هوشیاری حضور است. از جنس هوشیاری ذهنی نیست. هوشیاری ذهنی به دویی احتیاج دارد برای همین می‌گوید که

هم توسلام علیک، هم توعلیک السلام!

هم تو زندگی را در خودت می‌بینی، چون از جنس زندگی هستی و هم زندگی تو را می‌بیند، چون زندگی هم از جنس توست. این دو تا همدیگر را شناسایی می‌کنند. و طبق آن قانون فیزیک هم که می‌گوید ناظرجنس منظور را تعیین می‌کند، من به عنوان ناظر زندگی را می‌بینم، زندگی هم به عنوان بیننده من را تایید می‌کند. هر لحظه من خودم را زندگی می‌بینم و تایید می‌کنم و زندگی هم از راه زنده شدن من را تایید می‌کند. هم من زنده هستم و هم زندگی زنده است. این دیگر از آن جنسی نیست که می‌گفتیم من یک جسم بود و خدا هم یک جسم بود. و مرتباً در ذهن دنبالش می‌گشتم و هیچ موقع هم نمی‌رسیدیم.

حالا که اینطوری شده تو بیا **طبل خدایی بز**. طبل خدایی زدن یعنی، همان انرژی را صادر کن. آواز آن فضا را. آواز خدا را بز. طبل خدایی بز و اجازه بده این انرژی از طریق تو وارد این جهان بشه. از طریق فکرهای تو. از طریق اعمال تو. که به هر چه که می‌ریزد آنها را خلاقانه باردار کند و بار زندگی به آنها بدهد. رنگ و بوی زندگی و عشق به آنها بده. طبل خدایی طبل عشق هم هست. می‌گوید تو طبل خدایی بز برای اینکه این را دیگر از خدا یافتی. این را از بیرون نیافتی این را از فرم و وضعیتها نیافتی، از باورها نیافتی.

بخش دوم:

حقیقتاً کسانی که می‌خواهند برسند به این طبل خدایی، هوشیارانه، لازم است که این غزلها را بارها بخوانند. شاید پنجاه بار. اگر تا حالا توی این مقولات نبودند، شاید صدبار بخوانند. و هر دفعه که می‌خوانند معادل فکری این سطرها را پیدا نکنند. بلکه به خودشان نگاه کنند. ببینند که این شعر مولانا چه ارتباطی با من دارد؟ آیا من گنج وفا را پیدا کردم؟ آیا من وفادار به زندگی هستم؟ وفادار به خدا و راستی هستم؟ وفادار به عشق هستم؟ از جنس عشق هستم؟ یا از جنس اوقات تلخی هستم؟

خب کسی که از جنس عشق هست، دیگر اوقات تلخی و درد ایجاد نمی‌کند. آیا وقتی میرسم به انسانهای دیگر زندگی را در آنها می‌بینم؟ یا آنها را یک منبع خطر و گرفتاری می‌بینم؟ آنها را کمتر از خودم می‌بینم؟ خب اگر اینطوری است، پس من از جنس عشق نیستم و باید کاری بکنم!

آیا به اشخاص دیگر که میرسم با آنها آرامش میدهم؟ از طریق دادن آرامش و شادی که گفت این طبل خدایی است، به آنها هم می‌گویم که شما هم از این جنس هستید و جنس خودتان را پیدا کنید، و یا نه یک خاری به دستشان فرو می‌کنم و یک چیزی می‌گم که به آنها بربخورد. فکر می‌کنم که باید

اوقات تلخی کنم. اوقات تلخی اصلاً با خودم حمل میکنم و خودم عصبانی هستم و خودم دردناکم؟ خودم گرفتارم و به هر کسی که میرسم میخواهم که آنها را هم گرفتار کنم. آیا اینطوری است؟ خب اینها را باید در خودتان ببینید. اگر اینطوری هستید پس شما هوشیاری خدایی ندارید. هوشیاری درد دارید. هوشیاری فرم و من ذهنی دارید. خیلی از انسانها من ذهنی دردناک دارند. باید ببینند که این شعر، این غزل مولانا و مثنوی چه ارتباطی با وجود آنها پیدا میکند و تمام تمرکزشان هم روی خودشان باشد. که من می‌خواهم ببینم که این چطوری به من مربوط می‌شود، و کاری با دیگران ندارم. تا یک شعری را می‌خوانم، نمی‌گویم که آن خانم و آن آقا را دارد می‌گوید! نه همین خود شما را می‌گوید.

خواجه تو چونی بگو در بر آن ماه رو

آنک ز جا برترست خواجه کجا یافتی

تو الان به من بگو! ما همیشه در بر آن ماهرو بودیم. در بغل او بودیم در آغوش او بودیم. چی کسی؟ زندگی، خدا. حالا بین ما و او یک پرده‌ای است که این پرده را هم ما از طریق مقاومت کردن به آن چیزی که اتفاق می‌افتد درست می‌کنیم و می‌توانیم درست نکنیم. شما اگر می‌دانید که در آغوش زندگی هستید، پس این چیزهایی که دورتان بستید اینها را بندازید که با زندگی یکی بشوید.

الان دارد سوال می‌کند. که خواجه، خانم یا آقا در آغوش خدا چگونه هستی؟ اگر می‌دانید که چگونه هستی، بقول مولانا که می‌گوید

«مدانید که چو نید مدانید که چنید» پس هنوز هوشیاری فرمی و جسمی دارید. اگر می‌دانید در آغوش او هستی، پس پرده را بردار و با او متحد شو. برای اینکه او از جا برتر است. جا یعنی فرم. جا یعنی مکان. در این لحظه یک چیزی اتفاق می‌افتد و ذهن شما آن را نشان می‌دهد. آن جاست. «آن که ز جا برترست» هوشیاری حضور از جا برتر است. اصل شما به عنوان هوشیاری می‌آید به این جهان، از ثانیه صفر شروع می‌کند وارد ذهن میشود و با چیزها هم هویت می‌شود. تا جایی که فقط هوشیاری فرمی یا جسمی پیدا می‌کند. و فقط جسم‌ها را می‌بیند و در را به زندگی می‌بندد. یواش یواش درد شروع می‌شود و این درد، این آگاهی را به شما می‌دهد که من باید این چیزهایی که چسبیدم و در را بستم و پرده درست کردم را ببندازم.

در واقع همین لحظه را ما در نظر بگیریم، در این لحظه یک اتفاقی می‌افتد. شما هر چقدر بیشتر مقاومت کنید در مقابل اتفاق این لحظه که ممکن است در ذهنتان دارد می‌افتد. ذهنتان دارد این اتفاق را نشان میدهد. ممکن است که ذهنتان اتفاق سه سال پیش را دارد نشان می‌دهد، ولی الان در ذهنتان این می‌گذرد و دارید شما به این مقاومت می‌کنید. هر چقدر که مقاومت می‌کنید از جنس جسم می‌شوید و از جنس ماده می‌شوید. هر چقدر که بیشتر مقاومت می‌کنید، بیشتر از جنس ماده می‌شوید. مقاومت می‌کنید، یعنی در درون با آن سنیزه می‌کنید. مقاومت می‌کنید و نمی‌پذیرید. مقاومت یعنی این. مقاومت این نیست که شما دست به یقه با کسی بشوید و با مردم دعوا کنید. همینکه تلویزیون را نگاه می‌کنید و یک دفعه یک چیزی می‌گویید و یک دفعه مقاومت می‌کنید که چرا این اینطوری است و چرا آن آنطوری است. و من این را نمی‌پسندم و اینها همه مقاومت درونی است. هر چه بیشتر مقاومت کنید بیشتر از جنس ماده می‌شوید. هر چه بیشتر مقاومت کنید، بیشتر درد ایجاد می‌شود و آن لطافت شما که اصل شماست جذب ماده می‌شود. ما جامدتر می‌شویم، جهان جدی‌تر میشود. فکرهای ما جدی‌تر می‌شود و می‌چسبیم به چیزها. چیزها که مرتباً می‌آیند و می‌روند. که مولانا هم در پایین می‌گوید که **رقص فرم** است. رقص فرم و رقص جسم بسیار دردناک می‌شود. شما می‌بینید که اولین جای رقص فرم همین فکرهاست. همین لحظه یک فکر می‌آید و بعد این می‌رود و بعدی می‌آید. این بازی فکر است. یک لحظه یک فکر عوضی می‌آید و بعد یک فکر خوب می‌آید و اگر شما همه فکرها را جدی بگیرید، همه را باور کنید، می‌شوید آدم خیلی جدی. جهان می‌شود جدی. در حالیکه جهان جای بازی است و آن لذت از بین می‌رود.

الان ما داریم بیدار می‌شویم به اینکه، ما همانطور که شب می‌خوابیم و خواب می‌بینیم و صبح پا می‌شویم و می‌فهمیم که خواب می‌دیدیم و متوجه می‌شویم که ما داشتیم خواب می‌دیدم. یعنی در خواب، من داشتم خواب می‌دیدم. الان هم متوجه می‌شویم که هر چقدر بیشتر مقاومت می‌کنیم بیشتر به خواب ذهن فرو می‌رویم و این خواب ذهن بعضی موقعها کابوس و خواب دردناک می‌شود. والان ما با شنیدن اینها از این خواب ذهن داریم بیدار می‌شویم. و اگر از خواب ذهن بیدار شویم بطور کامل، ما همین ناظر و منظور یکی می‌شویم. می‌شویم زندگی قائم به خود.

در اصطلاحات جلسات گذشته داشتیم که می‌گفت **هی و قیوم**، یعنی زندگی که بسیار قائم به خود است و به چیز دیگری هم قائم نیست. یعنی هی قائم به ذات خودش است. هی یعنی زندگی. زندگی که قائم به ذات خودش است و هوشیار به خودش است، همین شما هستید که دارید بیدار می‌شوید از خواب ذهن. و متوجه می‌شوید که در من یک هوشیاری بوده، که این از جا یعنی از فرم و از هر چیزی که اتفاق می‌افتد برتر است. دارد می‌گوید آن چیزی که از جا و از فرم برتر است این را از کجا پیدا کردی؟ این را داشتی. این را از جایی پیدا نکردید. این تو هستی، که از ذهن زاییده شدی و یک دفعه شدی زندگی! آن هم زندگی که از خودش آگاه است. آگاهی که از خودش آگاه است. هوشیاری که از خودش هوشیار است. این هم تو سلام و علیک هم تو علیک سلام در واقع معادل این است که بگویم هوشیاری از خودش هوشیار است. هوشیارانه شما دارید بیدار می‌شوید. هوشیارانه دارید خودتان را از ذهن می‌کشید بیرون.

حالا اینها که با گفتن حل نمی‌شود. شما باید بشوید. اینها را نمی‌شود که حفظ کرد. شما باید اینها را آنقدر بخوانید و آنقدر که هر دفعه که می‌خوانید آن دردتان را و آن چیزی را که چسبیدید را رها کنید، تا زندگی جدا بشود و روی خودش قائم بشود. زندگی را باید زندگی کرد. زندگی را که نمی‌شود بحرف در آورد.

تمام این حرفهایی که من اینجا می‌زنم تقریباً درست است و سعی بر این است که مطلب را آنطوری بیان کند ولی مولانا امروز مولانا به ما خواهد گفت که اینها علائم راهنما است. اگر درست گفته بشود کما اینکه شما با شنیدن اینها یک دفعه از خواب ذهن بیدار بشوید و قائم بشوید به ذات خودتان. یک لحظه حس کنید که من این لحظه مقاومت نکردم و این مقاومت نکردن در مقابل اتفاقی که می‌افتد، این کلید این بدست آوردن هوشیاری است. راهش چیه؟ گفت راهش این است که **آنک ز جا برتر است**. شما این را چطوری پیدا کردید؟ کلیدش این است که شما مقاومت نکنید. کلیدش در این است و خیلی هم ساده است. شما هم می‌توانید. این بزرگترین هدیه زندگی است. این بزرگترین نعمت در این مکان و در این جهان است. که از این جهان نیست. یعنی در چیزها نیست. این همان شمس است. مولانا می‌گوید غریب‌تر از شمس در این جهان نیست. شمس تبریزی از این جنس است. اصل شما از این جنس است. اصل شما وقتی که هوشیار می‌شود به خودش غریب‌ترین چیز است. چون چیزها آن را نمی‌شناسند. با کی دوست بشود؟ در کجا هست نظیرش؟ در انسانهای دیگر. امروز گفت که تنها راه نجات بشر این است که ما این هوشیاری را پیدا کنیم و از طریق این هوشیاری با همدیگر متحد بشویم نه از طریق ادیان نه از طریق باورهای سیاسی نه از طریق باورهای اجتماعی و هیچ راه دیگری ندارد. انسانها با باورها هم‌هویت می‌شوند و به جان همدیگر می‌افتند! و آن راه نیست. هزاران سال این امتحان شده، که من آدمم و گفتم که باور من بهتر از باور توست. اگر تو هم حرف بزنی ما با هم دعوایمان می‌شود. و من تو را می‌زنم، چون زورم بیشتر است. و این جواب نداده! حالا این را ما بدست آوردیم. دست پیدا کردیم به یک چیزی که در این جهان نیست این

حسرت رضوان شدی چونک رضا یافتی

ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل

ساقی قدح بزرگ گران واقعاً شرابی است که مست می کند و مستی آن حقیقی است. مثل مستی چیزهای بیرونی نیست که من امروز پوالم زیاد شده پس حالم خوب است. خب دو ساعت دیگر یک ضرری می رسد و حالت بد می شود. الان یکی از من تعریف کرد من حالم خوب شد و بعد یکی بدگویی من را کرد و دوباره حالم بد می شود. پس اینها پایدار نیست و آن عقلی هم که من ذهنی دارد اثری روی جهان ندارد، برای اینکه از روی من می آید. از من می آید. من ذهنی انرژی کثیف دارد. انرژی مخرب دارد. هر کسی که با منش خلق می کند گرفتاری خلق می کند. ولی این ساقی این خود خداست. ساقی رطل گران از قدح و این چشمه بهشتی، سلسبیل یک چشمه ای است در بهشت. ولی مولانا به آن معانی زیاد توجهی ندارد و این چشمه غیبی است. شما نشستید اینجا حاضر و ناظر و از اعماق وجودتان انرژی خلاق می جوشد و می آید بالا. که خرد و عشق و زیبایی توی آن هست. می گویم از چشمه سلسبیل است و قدحش هم بزرگ است. کوچولو کوچولو نیاید! آنقدر میاد که تو بتونی پخش کنی. هر چقدر بیشتر پخش کنی همانقدر بیشتر می آید. و می گوید که رضوان، که دربان بهشت است، حسرت می خورد به حال تو. برای اینکه تو فهمیدی و درک کردی که این جنسی که الان هستی، این دائماً راضیه. برای اینکه فضا باز می کند و برایش مهم نیست که چی اتفاق می افتد. برای اینکه هر اتفاقی که می افتد، انرژی خلاق خدایی می ریزد توی آن. بنابراین توی بهشت است. بهشت آن چیز است که شما الان در ذهنتان خلق می کنید و دربانش هم همین تسلیم شماست. همین راهیست که شما انتخاب کردید. همین اصولی هست که شما تبعیت می کنید. که اگر شما خشنود باشید و راضی باشید و رضا داشته باشید. رضا یعنی فضا باز کردن. مگر همه اتفاقاتی که الان می افتند خوب هستند؟ ذهن آنها را خوب نمی داند ولی چون شما فضا باز می کنید، فضا دار می شوید، این فضا داری همان زندگی است. زندگی در آغوش می گیرد وضعیت ناجور را. و خردش را می ریزد در آن. در نتیجه وضعیت تغییر میکند. منتها تغییری میکند که باید بکند نه تغییری که من ذهنی می گوید. آن تغییری که من ذهنی می خواهد بدهد هیچ موقع به نفع ما نیست، برای اینکه من توی آن است. هر کاری را که با منیت و من انجام می دهیم، این به نفع ما نخواهد بود. بطور قطع و یقین! شما باید اجازه بدهید این ساقی رطل ثقیل، این شراب زندگی، این لحظه در حالی که بی من هستید بریزد به وضعیتتان و وضعیتتان را عوض کند. و هر جور که عوض کند خوب است. در حقیقت این چیزی هست که معمولاً می گویند توکل. من ذهنی توکل ندارد.

من از شما سوال می کنم. آیا شما در این لحظه رضا دارید؟ خشنود هستید؟ رضا یعنی عدم مقاومت و در آغوش کشیدن هر اتفاقی که می افتد. این معنیش این نیست که شما نمی خواهید وضعیت را تغییر بدهید البته که می خواهید تغییر بدهید، منتها می خواهید که خردمندانه تغییر بدهید. شما با من ذهنی تغییر بدهید، اینجا را تغییر می دهید جای دیگرش لنگ می شود. اینجا را درست می کنید، چهار جای دیگرش لنگ می شود. بعد همیشه در حال درد هستید. شما اجازه بدهید، این ظاهرش ممکن است که به صلاح شما نباشد. من ذهنی خوش نیاید. ولی شما می دانید که این من ذهنی عقلش ناقص است. عقلش به این است که همیشه یک چیزی به خودش اضافه کند یا خودش را بزرگتر کند و دائم دارد مقایسه می کند که این عقل نیست. دیگر می دانید اینها را!!

حالا ما روزی که انسان شدیم این خاصیت رضا را پیدا کردیم. برای اینکه بنا به تعریف ما فضا دار هستیم. هر اتفاق که می افتد می توانیم فضا را باز کنیم و این فضا زندگی است که ما هم از آن جنس هستیم. فضای زمینه اتفاقات. اتفاقات ممکن است در روزهای اول هنوز آن طوری که باید و شاید زیبا نشود ولی اگر شما به آن فرصت بدهید، این انرژی خدایی زیبا کننده می ریزد به وضعیتهای زندگیتان و همه را باردار می کند. با عشق با زیبایی و لطافت و با خرد. بنابراین شما در فضای یکتایی این لحظه هستید و شاد هستید و این شادی به تمام وضعیت های زندگیتان می ریزد.

پس در مکان، در بیرون و در ذهن با زندگی هستید. و در توی (خود) هم با زندگی هستید. آیا وضعیت‌های ناجور اتفاق نمی‌افتد؟ حتماً اتفاق می‌افتد ولی شما مستقل از آنها هستید. مستقل از آنها بقدری شادی و آرامش دارید که از وضعیت‌ها چیزی شما نمی‌خواهید. بنابراین خیالتان راحت است.

بخش سوم:

ای رخ چون زر شده گنج گهر برزدی

وی تن عریان کنون باز قبا یافتی

ما تا حالا هوشیاری من‌دار ذهنی داشتیم. رخ ما بخاطر همین زرد شده و همانطور که در پایین می‌گوید: ما عریان شدیم. پس ما عیان هستیم و فکرهای سرد هم زمهریر است. که قبلاً مولانا به ما گفته و شما به عنوان انسان، از وقتی که انسان شدی بدان که زدی به گنج گوهر. مثلاً مثل اینکه داشتی می‌کندی رسید به گنج. همان گنج وفا. چرا باید رخ تو زرد باشد؟ چرا تو باید درد بکشی؟ بدان از وقتی که انسان شدی، اگر هوشیار بشوی به اینکه چی هستی و این چیزهایی را که چسبیدی بی‌اندازی، دوباره، باز قبا یافتی! لباس یافتی. لباس همین هوشیاری حضور است. لباس ما، پناه ما، از این گرفتاریهای بیرون، فضای یکتایی این لحظه است. هیچ جای دیگری پناهگاه نیست و ما باید این را بفهمیم. ما که دائم به خودمان می‌گوییم که این را به خودم اضافه کنم، این را بخرم، با این دوست بشم، این بلا را سر دشمنم بیارم و... اینها بدرد نمی‌خورد. بهترین کار این است که شما بیایید به فضای یکتایی این لحظه و اینجا پناهگاه است. و اینجا از جنس زندگی می‌شوید. شاد می‌شوید و آرامش دارید. و اتفاقات روی شما اثر نمی‌گذارند و ناپسته می‌شوید از اتفاقات. این همان قبا می‌تو است. هوشیاری حضور قبا می‌تو است. لباس ما است و بدون آن ما عریان هستیم. چرا می‌گوید باز؟ برای اینکه وقتی که ما آمدیم به این جهان از آن جنس بودیم. رفتیم تو ذهن و می‌خواستیم جدایی را یاد بگیریم. یاد گرفتیم ولی آنجا درد ایجاد کردیم و دردها را پایه قرار دادیم برای زندگی آینده و اشتباه کردیم. این اشتباه بوده. حالا بیدار می‌شویم و دردها را می‌اندازیم دور. دوباره می‌فهمیم که ما از جنس هوشیاری حضور هستیم. دوباره جنس اولیه را پیدا می‌کنیم ولی این دفعه هوشیارانه. همینکه اقدام می‌کنیم به بیدار شدن، وسط خواب ذهن، می‌خواهیم بیدار بشویم. بعضی از ما داریم کابوس می‌بینیم و داریم خوابهای بد می‌بینیم. بسیار نارحتیم. اینکه بسیار ناراحتیم که واقعی نیست. خواب است. حالا در وسط خواب می‌خواهیم، بیدار بشویم. حالا شما بیدار بشوید! همینکه هوشیارانه بیدار بشوید، لباس خوب پیدا کردی و دیگر سردت نمی‌شود.

حالا ای دل گریان کنون بر همه عالم بخند

یار منی بعد از این یار مرا یافتی

حالا این را شما به خودتان بگویید. هر کسی این را به خودش بگوید که ای دل گریان من ای که من دارم ناله می‌کنم. دائماً شکایت و تفسیر می‌کنم. دائماً قضاوت می‌کنم و مردم را محکوم می‌کنم. و مردم را ملامت می‌کنم. خودم را ملامت می‌کنم و دردهای من بشمار شده. حالا ما می‌توانیم بر همه عالم بخندیم. و وقتی که آمدیم و هوشیارانه بیدار شدیم، در فضای یکتایی این لحظه بر همه عالم، در همه وضعیت‌ها می‌توانیم بخندیم. واقعاً شما باید معتقد بشوید و حداقل اعتقاد داشته باشید. اگر آنطوری نشدید، اعتقاد داشته باشید که این هوشیاری حضور تام و تمام است و این کلید قفل‌گشا است. و تمام وضعیت‌ها را راست و ریست می‌کند. و قفل‌هایش را باز می‌کند و شما لازم نیست اوقات تلخی کنید. شما از خودتان سوال کنید فکر می‌کنید روزمره حتماً باید دو سه تا اوقات تلخی بکنید وگرنه اموراتتان نمی‌گذرد! در خانه، در کار، در فروشگاه. نمیشود باید چند جا آدم مردم را سر جای خودشان بشاند و اوقات تلخی بکند؟ نه لازم نیست. شما اگر به این انرژی زنده بشوید، یواش یواش این اعتقاد هم در شما بوجود می‌آید که این کلید دارد باز می‌کند. شما خوش اخلاق هستید ملایم و لطیف هستید و با عشق رفتار می‌کنید، این کلید دارد باز می‌کند. مشتری راضی می‌شود. همسرت راضی می‌شود. بچه‌ات راضی می‌شود. همه قفل‌ها را دارد باز می‌کند. پس لازم نیست که اوقات تلخی بکنی. ما عادت کردیم که بدون

اوقات تلخی امورات نمی گذرد. چرا نمی گذرد؟ حتماً می گذرد. شما نمی شود که همیشه بخندید. آیا اگر ما همیشه بخندیم مردم پُرو می شوند؟ و سوء استفاده می کنند؟ سوار آدم می شوند؟ نه اینطور نیست. اتفاقاً قدرت در همین لطافت است. شما از خودتان بپرسید که من می خواهم بخندم و برم به فضای یکتایی این لحظه، این انرژی لطیف را بگیرم و به عنوان کلید در همه جا ازش استفاده کنم و دلم هم دیگر گریان نیست. و از این لحظه به بعد هم همیشه می خندم.

حالا دو سه روز امتحان کنید. البته دو سه روز کم است بعد از دو سه ماه می بینید که این کلید دارد باز می کند. یواش یواش اعتماد می کنید به این کلید و به خودتان و می بیند که اینطوری هم می شود. انگار دارد می شود. امتحان کنید! با خوش اخلاقی هم می شود کار کرد. همیشه که نباید دعوا کرد. چرا ما معتقد هستیم که بدون دعوا کار نمی گذرد؟ اگر ما یار را یافتیم که می گوید:

یار منی بعد از این یار مرا یافتی اتفاقاً این کلید مشکل و روابط بین انسانهاست. ما یار را پیدا کردیم و در آن فضای یکتایی که یار است با همدیگر می خواهیم دوست بشویم. چرا نمیشود؟ شما به هر که می رسید زندگی را در او ببینید. می دانید چرا نمی بینید؟ برای اینکه خودتان از جنس زندگی نیستید. اگر از جنس زندگی نباشید نمی شود زندگی را در دیگری دید. از جنس درد و اوقات تلخی و از جنس من باشید، از جنس تایید خودتان باشید نمی توانید زندگی را در دیگری ببینید. شما ببینید که وقتی به یکی می رسید، ببینید که می خواهید خودتان را تایید کنید که شما یک کمی راجع به من صحبت کن، که من چقدر عقلم زیاد است و علم زیاد است، خوشگلتر از تو هستم یا نه می خواهی زندگی را در او تایید کنی؟

سلام علیک یعنی من دارم زندگی را در تو می بینم و این را هم تایید می کنم و اصلاً تو نمی خواهی آن را در من تایید کنی. من چون از جنس زندگی هستم تایید من ناقصم را نمی خواهم، که بزور بخواهم از تو بگیرم. من تو را به عنوان زندگی تایید می کنم.

حالا شما این کار را بکنید. اتفاقاً اگر این کار را بکنید چند روز نمی گذرد که شما از جنس زندگی می شوید. مولانا می گوید که چسبیدن به این دردها یک چیز شلی است. اصلاً سرنوشت ما این است که به عنوان هوشیاری بیاییم به این جهان و برویم توی ذهن و با چیزها هم هویت بشویم و دردمان بیاد و یک دفعه زاییده بشویم و رها بشویم! این کل مسئله و کار است. همه انسانها یار را یافتند فقط از آن هوشیار نیستند. این فرق دارد با اینکه آدم اصلاً نداشته باشد. فرض کن که همه انسانها یک میلیون دلار پول داشتند. خب همه شان به اندازه کافی دیگر پول دارند! ولی فرض کنید که ۹۵٪ این انسانها خبر نداشته باشند از پولشان. پس فقیرند. پس شما با خواندن مولانا از آن ثروت معنوی خودتان که اصلتان است باید آگاه بشوید.

خواجه توی خویش من، پیش من آ، پیش من

تا که بگویم تو را من که که را یافتی

خویش من کیه؟ هر انسان دیگری. برای اینکه همه ما از جنس هوشیاری حضور هستیم. **خواجه تویی خویش من** بیا پیش من. ما دوست و رفیق هستیم. تا من به تو بگویم چون من از جنس زندگی هستم. زندگی را در تو تایید کنم و تا به تو نشان بدهم که تو چه کسی را پیدا کرده ای که خبر نداری. بیخودی نگفته که خواجه سلام علیک. سلام علیک یعنی شناسایی میکنم که تو از جنس زندگی و زیبایی هستی. از جنس لطافت هستی و چون من این را تایید می کنم در تو، تو غیر از لطافت عمل نمی کنی.

پس چاره ما این است که ما به پیش هم بیاییم و دلمان را یکی بکنیم و زندگی را در هم تایید کنیم. نه اینکه توی سر هم بزنیم. نه اینکه همدیگر را کوچک کنیم. من ذهنی این کار را میکند. من ذهنی تمام حواسش به این است که چطوری یک نفر را کوچک کنم. و من بروم بالا. برای اینکه همیشه با مقایسه کار می کند. و به هر کسی که می رسد باید توی این آزمایش که من از تو برتر هستم باید موفق از آب در بیاد. اگر شکست بخورد، میرود

ناله می‌کند. یک جوری باید حساب و کتاب بکند که این به نفع من تمام شد. حالا اگر پولش زیادتر است و خوشگلتر است و ... ولی چند تا عیب دارد که من آنها را ندارم. بالاخره ترازو را یک جوری می‌کند که من بالاتر از او بشوم. این نمی‌شود! این راهش نیست! راهش همان است که در اول مولانا گفت: که من تایید می‌کنم زندگی و آرامش را در تو. شما این کار را بکنید ببینید که زندگیتان عوض می‌شود یا نه.

کوس و دهل می‌زنند بر فلک از بهر تو

رو که توی بر صواب ملک خطا یافتی

می‌گویند که عروسی است در فلک. در آسمان. آسمان رمز زندگیست. یعنی در فضای یکتایی این لحظه که همین آسمان است همین فضا در آن جا برای تو کوس و دهل می‌زنند. کوس و دهل علامت شادی است. یعنی همیشه در آنجا شادی هست. برای تو. برای هر انسانی می‌زنند. اگر ما هوشیارانه حاضر و ناظر شدیم، قائم شدیم روی خودمان آن موقع ما به ثواب هستیم. یعنی کار درست را ما انجام می‌دهیم. ولی ما ملکی را که رویش کار می‌کنیم باید بدانیم که این ملک خطاست.

شما الان خودتان را در نظر بگیرید. ممکن است سی یا چهل سال شما یک جوری زندگی کردید که تمام ملک اطرافتان، مثل روابط شما، مثل وضع مالیاتان اینها همه با اشکال روبرو هستند. حالا اگر به حضور رسیدید، الان دیگر تو راست می‌گویی. ولی حواست باشد که تو الان روی ملک خطا کار می‌کنی. در جهان همینطور است. شما انرژی سازنده را می‌فرستی بیرون ولی این اعمال میشود به ملک خطا. به ملک روی ترس. روابط این جهان بر اساس ترس بنا شده. این همه روابط جمعی را نگاه کنید. کشورها همه ارتش دارند. سلاحهای کشنده دارند. برای اینکه از هم می‌ترسند. در طول تاریخ نشان داده شده که این قبیله به آن قبیله حمله کرده. هر چه داشتند به یغما بردند. مردها را کشتند و زنها و بچه‌ها را بردند. الان هم تقریباً همانطور است، منتها بصورت مدرن تر. بنابراین همه کشورها ارتش دارند و دوست دارند که سلاحهای کشنده بزرگتری و مخربتری داشته باشند. می‌ترسند. می‌ترسند یا حرص دارند که برویم از دیگران شاید گرفتیم و در نتیجه بزرگتر شدیم. من دارم! ولی ملک خطا را می‌شود درست کرد. شما اگر به گنج حضور زنده بشوید میتوانید نفوذ کنید، تاثیر بگذارید در اطراف خودتان به اندازه‌ای که انرژیاتان می‌رسد، علی‌الخصوص در زندگی شخصی خودتان. ولی ممکن است حتی در زندگی شخصی خودتان هم عده‌ای دارند ملک خطا می‌سازند. من اگر به گنج حضور رسیدم لزوماً همسرم و بچه‌ام و فامیلم که به گنج حضور نرسیدند. ما در یک شبکه روابط زندگی می‌کنیم. آیا من نمی‌توانم اثر بگذارم؟ من می‌توانم از تمام فکرها، از تمام اتفاقات مصون بشم، برای اینکه من در فضای زندگی می‌کنم که مردم به آنجا دسترسی ندارند. آن کسانی که می‌خواهند من را اذیت کنند. ولی می‌دانم که ملک بیرونی بر اساس خشم، ترس، حسادت، حرص و زیاده‌طلبی بنا شده. ما بقول معروف روزی صد تا درخت می‌کاریم، سی تا از آنها را می‌برند. اگر ما حواسمان را بدهیم به آنهایی که می‌برند از درخت کاری می‌مانیم. ما نباید ستیزه کنیم با کسانی که درختها را می‌برند. ما همان باید کارمان این باشد که این انرژی را در جهان پخش کنیم و این را مولانا می‌گوید: که ما نباید بگوییم که چه فرقی میکند یک نفر! نه یک نفر فرق می‌کند، ده نفر فرق می‌کند. ما باید بطور فردی روی خودمان کار کنیم و کاری به ستیزه نداشته باشیم.

رو که توی بر صواب ملک خطا یافتی ولو اینکه ملک خطاست. ملک خطا را یواش یواش هم بصورت فردی و هم بصورت جمعی می‌شود

عوضش کرد. این دوباره از قانون مزرعه پیروی می‌کند.

بعضی از بینندگان را من می‌بینم که عجله دارند. این عجله هم بعضی اوقات از من ذهنی است. من ذهنی می‌گویم: بفرض اگر فلان کس در عرض سه سال به گنج حضور رسیده، من باید در عرض سه ماه برسم من با آنها فرق دارم! در اینجا همان انرژی بد دارد کار میکند. نه شما اجازه بدهید چون شما نمی‌توانید. شما خودتان را بدهید دست زندگی و تا آنجا که می‌توانی کوشش کن. دیگر بقیه آن دست اوست. شما یک درخت بادام می‌کارید

باید صبر کنید. تا هر چقدر که می‌خواهد بادام بدهد. دیگر شما که دیگر بادامها را که نمیتوانید تعیین کنید. که من می‌گویم باید پانصد تا بادام بدهد. دیگر حداکثر سعی خودت را می‌کنی که به آن درخت آب و کود بدهی. نور بدهی و هر چقدر هر چیزی احتیاج دارد بدهی و این درخت هم خودت هستی. پرهیز کنی. صبور باشی. شکر کنی. اینها را لازم داری! اینها را تا آنجا که لازم هست می‌کنی و دیگر دست تو نیست. اجازه بده که این فرآیند خودش را طی کند.

خشک لبان را ببین چونک سقا یافتی

بر لب تو لب نهاد زان شکرین لب شدی

در فضای یکتایی این لحظه که از اول هم گفت که تو در بر آن معشوق هستی. چون معشوق لبهای تو را بوسیده. چون معشوق، اصلاً لبهای تو را به حرکت در می‌آورد. برای همین هست که تو شکرین لب شدی و تو حرف خرد می‌زنی. و حرفهای شیرین می‌زنی.

اگر کسی دید از او حرف خرد صادر می‌شود، حرف عشق صادر می‌شود، معشوق است که دارد از طریق او صحبت می‌کند. حالا باید کسانی را که خشک لب هستند و از این موضوع خبر ندارند، آنها را هم ببینی و به آنها هم آب بدهی. برای اینکه ما سقا را پیدا کردیم. سقا کسی هست که آب می‌دهد. البته همیشه گفتیم که ما باید چراغ باشیم و اگر شما رسیدید به آنجا شما خودتان می‌دانید که باید چراغ باشید و قاضی نباشید.

چراغ راه را روشن می‌کند و مردم جلوی راه خودشان را می‌بینند. قاضی محکوم می‌کند. بدون اینکه محکوم کنیم، بدون اینکه انتقاد کنیم و کوچک کنیم و بگوئیم که تو نمی‌دانی، بگذار که من به تو بگویم. ما چراغ را روشن کنیم. چراغ هم اتفاقاً همین انرژی هست که از شما صادر می‌شود. حرفی که می‌زنید و به کسی تحمیل نمی‌کنیم. کسی را نمی‌خواهیم عوض کنیم. اگر دیدیم که یاد نمی‌گیرند انتقاد نمی‌کنیم. اجازه می‌دهیم که آنها هم قانون مزرعه را رعایت کنند.

خواجه بجه از جهان قفل بنه بر دهان

پنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی

پس این اصل ما، این انسان آزاد شده، قفل‌گشاست. این انرژی، این عشق، این زیبایی که در فضای یکتایی این لحظه بعد از آزاد شدن شما از ذهن، از شما صادر می‌شود، این انرژی قفل‌گشاست. در هر سویی در هر جایی و با هر کسی کار می‌کند. شاه کلید است.

می‌گوید تو از این جهان بجه و برای این کار ذهنت را ساکت کن. قفل بنه بر دهان یعنی دیگر حرف نزن و الان عمل کن.

بگذار این انرژی بیاید بگذار این انرژی کار کند و منت را خاموش کن. از جهان بجه، یعنی از من بیا بیرون. با چیزهای این جهان هم هویت نشو. ما از طریق حرف زدن و فکر کردن و با فکرها هم هویت شدن، این تصویر ذهنی زنده را درست می‌کنیم. و فکر می‌کنیم که او هستیم. وقتی ساکت بشویم او مضمحل می‌شود. ما می‌شویم انرژی حضور. ناظر و حاضر، روی خودمان قائم و زنده. فکرهایمان را می‌بینیم. فکرهایمان در اختیار این انرژی هست. که این یک جور دیگر فکر کردن و عمل کردن است. برای اینکه شما الان می‌دانید که قفل‌گشا را پیدا کردید. به قفل گشا اطمینان کنید.

به انرژی زنده زندگی که در حالت رضا، در حالت صلح، در حالت عدم مقاومت از شما صادر می‌شود، اطمینان باید کرد. و به او اطمینان کنید. آن کافی است که زندگی شما را روبراه کند. چیز دیگری نمی‌خواهید.

اگر شما عادت کردید و معتقد هستید که حتماً من باید بیدار بالا و باید اوقات تلخی بکنید، روی این دوباره فکر کنید که لزومی ندارد. به جز اینکه کار شما را خراب می‌کند. روابط شما را با مردم خراب می‌کند. هیچ فایده دیگری ندارد. این انرژی لطیف است. هر موقع دیدید که من شما دارد می‌آید بالا و اوقات تلخی دارد می‌شود، بروید بیرون یک قدیم بزنید دوباره با انرژی خوب بیاوید و خواهید دید که این قفل کارهای شما را باز می‌کند.

بخش چهارم:

اجازه بدهید در این قسمت ادامه مثنوی را که از هفته پیش باقی مانده ادامه بدهیم. هفته قبل، قسمت اول این مثنوی را که از سطر ۳۴۲۶ دفتر اول شروع میشود برایتان خواندم ولی خلاصه‌اش را دوباره یادآوری می‌کنم گفت :

بشنو الفاظ حکیم پرده ای * سر همانجا نه، که باده خورده ای**

مست از میخانه ای چون ضال شد * تسخر و بازیچه اصفال شد**

این تسخر را می‌شود تسخر هم خواند. تسخر به معنای مسخره و مضحکه. یا به سخره درآوردن است. تسخر یعنی به بیگاری گرفتن. یعنی کسی را آدم بیاورد کار بکند ولی مزد به او ندهد. همانطوری که در حالت من ذهنی ما را مردم به ما بکار می‌گیرند ولی مزد نمی‌دهند.

منظور از این دوسطر این بود که ما که انسان هستیم و در فضای یکتایی این لحظه شراب می‌خوریم. باید همانجا بگیریم بخوابیم و دیگر بیرون نیاییم. یعنی به جهان نریم. انسان باده یا شراب زندگی را در این لحظه می‌خورد. بنابراین لحظه را نباید ترک بکند. اگر بکند برود به جهان و برود به خیابانهای ذهن پرسه بزند و سرگردان بشود در این صورت به بازی و بیگاری گرفته می‌شود و بازیچه اطفال می‌شود. بعد اطفال را تعریف کرد برای ما که گفت: هر کسی که مست خدایی نیست یعنی در فضای یکتایی این لحظه نیست طفل است ولو اینکه هشتاد سالش باشد.

پس گفت :

خلق اطفالند جز مست خدا * نیست بالغ جز رهیده از هوا**

گفت دنیا لعب و لهوست و شما * کودکید و راست فرماید خدا**

این را هفته قبل توضیح دادم. ولی بطور خلاصه می‌گویم که همه مردم طفل هستند. به لحاظ عقلی. مگر اینکه هوشیارانه من ذهنی را رها کرده باشند و برگشته باشند به فضای یکتایی این لحظه. و هوشیار باشند و حاضر و ناظر باشند و از جنس زندگی باشند. غیر از آنها همه طفل هستند. **نیست بالغ جز رهید از رها** رهیده از هوا همین معنی را میدهد. و می‌گوید خدا گفته است: که دنیا محل لهو و لعب است. یعنی محل بازی است. به عبارت دیگر ما بچه هستیم و با اسباب بازیهایمان بازی میکنیم. وقتی بزرگ می‌شویم باید به چیزهای این دنیا که دوباره اسباب بازیهای بزرگتر هستند نجسیم. و اگر به اینها بچسیم و با اینها هم هویت بشویم در این صورت ما اجازه نمی‌دهیم که فرم بازی کند.

ولی در فضا یکتایی این لحظه شما می‌توانید بشینید و رقص فرم را از آنجا تماشا کنید. آن موقع بسیار لذت بخش است. بعد گفت که جنگ خلقان، انسانها که از هوا یعنی از من نرهیدند، اینها به جان هم می‌افتند. با من ذهنی که من می‌خواهم برتر از تو باشم. حرص دارم. می‌خواهم تایید کنی من را که من از تو بهتر یا برترم هستم و تو هم نمی‌کنی. یا چیزی را که تو داری من می‌خواهم بگیرم از تو. برای اینکه من فکر می‌کنم که اگر این به من اضافه بشود زندگی من زیاد می‌شود. کیفیت زندگیم بهتر می‌شود. که همه اینها خطاست! پس می‌گوید همانطور که کودکان سر اسباب بازیهایشان

با هم بحث می‌کنند، جنگ خلقان هم مثل جنگ کودکان است. ولی تماماً بی مغز و بی معنی است. یعنی هیچ گونه مغزی در آن نیست. هیچگونه عقلی و خردی و عشقی در این جنگ نیست. یعنی به صلاح هیچ کس این جنگ نیست. به صلاح طرفین نیست. و این موهان یعنی سطحش خیلی پایین است. یعنی زیبنده انسان نیست که با هم جنگ بکنند. حتی با این همه که صحبت است و این همه کتاب نوشته شده در خیلی از جاهای جهان خلقان با هم جنگ می‌کنند.

جمله با شمشیر چوبین جنگشان *** جمله در لا ینفعی آهنگشان

گفت اینها با شمشیر حقیقی جنگ نمی‌کنند. شمشیر حقیقی عبارت از این است که شما بیابید از جنس عشق باشی و با هم برخورد بکنی. اینها با شمشیر چوبین، شمشیر چوبین یک حالت مسخره دارد و با شمشیر چوبین نمیشود جنگ کرد. بنابراین برخورد انسانها نباید از طریق من ذهنی باشد. من ذهنی اسباب و لوازمش همه مصنوعی است! فکرهای ما همه مصنوعی هست. همه بر اساس این است که من از تو برتر هستم و چیزی به من اضافه بشود. و اینها همه من توی آنهاست و من مصنوعی هم عقل مصنوعی دارد و در بیرون هم درد ایجاد می‌کند. و بعد گفت که همه آن هم در لاینفی است یعنی به نفع هیچ کسی نیست. آهنگ همه انسانها که با من ذهنی دارند رفتار می‌کنند سودآور به هیچ کس نیست. این را شما می‌دانید! در اینجا من خواستم که یک چیزی را به شما نشان بدهم. این را ببیند شمشیر چوبین را و همچنین اسب نبین را. این جور جنگ، جنگ مصنوعی و شوخیه. فقط خواستم ببینید که شمشیر چوبی چی هست و آن هم سپر چوبیه.



و می‌گوید:

جمله شان گشته سواره بر نیی *** کین براق ماست یا دلدل پیی

حاملند و خود ز جهل افراشته *** راکب و محمول ره پنداشته

یعنی همه اینها سوار بر نی چوبین هستند و فکر می‌کنند این نی چوبین اسب آنهاست. و آنها را از بهترین اسبها می‌دانند. و برای اینکه این را ببیند من دوباره یک عکسی آوردم که شما ببینید.

این اسب چوبین است و در واقع اسب چوبین مدرن است. چوب است که بچه لای پاهاش گرفته و یک سر اسب دارد و دارد می‌تازاند. ولی چیزی که در این عکس دیده می‌شود و شما توجه می‌کنید این بچه است که اسب را دارد حمل می‌کند و این اسب مصنوعی است. و مولانا می‌خواهد بگوید که این فکرهای ما، این ذهن ما، این علم ما یا هر چیزیکه توی ذهن ما هست این اسب چوبین است که ما به عنوان حضور داریم این را حمل می‌کنیم به

عنوان بار ولی فکر می‌کنیم که سوارش هستیم. حقیقتاً این بار و این علم و این ذهن و خرد آن به ما کمک می‌کند، در حالیکه ما داریم دردسرهای آن را با خودمان حمل می‌کنیم .



دوباره این شعر را ببینید که می‌گوید:

جمله شان گشته سواره بر نیی *کین براق ماست یا دُلُل پیی**

یعنی همه آن خلقی که با هم در ستیزه هستند اصلاً هر کسی که ستیزه بکند او حتماً من ذهنی دارد. و محال است کسی که از جنس عشق باشد و ستیزه و جنگ کند. بعضی موقع‌ها من ذهنی کینه جو دارند هر کسی که جنگ را راه می‌اندازد و از آن جنس است. پس سوار بر نی شدند مثل آن بچه، ولی ادعا هم دارند! و می‌گویند که این براق است. براق وسیله‌ای بود که حضرت رسول به معراج رفته بود. خب حضرت رسول معراج رفته و من هم با این به معراج می‌روم. با همین اسب چوبی. این اسب چوبی، همین ذهنی است که همه ما سوار شدیم ولی اسمش را گذاشتیم براق یا دُلُل پیی. یعنی این از نژاد دُلُل. دلدل هم یک استری بود بسیار معروف که هدیه داده بودند به حضور رسول. خلاصه می‌گوییم که ما این اسب چوبین که سوار شدیم. یعنی فکرهای ما که با آنها هم هویت هستیم که هر لحظه به ما می‌گوید که هر چه بیشتر بهتر. من از دیگران بهترم و من باید ثابت کنم. این، من را به خدا می‌رساند! که نمی‌رساند. همانطور که می‌بینید ما دارم این اسب به خیالمان یا بهترین اسب را که ما سوار شدیم یا بهترین فکر را سوار شدیم. مولانا می‌گوید که این نه تنها بهترین اسب نیست بلکه بار شماسست. بار را زیاد کرده. این بار را باید بندازید دور. این اسب چوبین را. تا خدا یک اسب دیگری بهت بده تا تو واقعاً به آن سوار بشوی و آن علمی است که این لحظه در شما وارد می‌شود اگر حاضر باشید.

حاملند و خود ز جهل افراشته * راکب و محمول ره پنداشته**

حاملند یعنی حمل می‌کنند. همانطور که می‌بینید این بچه چوب را حمل می‌کند ولی از جهل و بیخبری ساخته شده است. از این موضوع خبر نداره که ما هم همینطور هستیم. راکب را اینها سواری می‌دهند، در حالیکه فکر می‌کنند، محمول هستند. محمول ره پنداشته هستند. در تصورشان فکر می‌کنند که مثل این بچه فکر می‌کند سوار است. در حالیکه یکی دیگر بر او سوار است.

شعر دیگر این است که فکر برای رسیدن به خدا کافی نیست. پس کسانی که فقط هوشیاری جسمی دارند، فقط به فکر متکی هستند و میخواهند فقط بوسیله فکرشان به زندگی یا خدا برسند، به فضای یکتایی این لحظه برسند که هدف همه ادیان است. اگر مثلاً مسلمان باشند باید این را بخواند و بفهمند. میگوید

از حق ان الظن لا یُعتی رسید *** مرکب ظن بر فلکها کی دويد

یعنی خدا گفته است: که فکر برای رسیدن به من کافی نیست. اگر اینطوری است که مردم چرا اینقدر به باورهایشان چسبیدند؟ چرا از باروهایشان یک اسب درست کردند، سوار شدند ولی این اسب چوبین است. اتفاقاً باورهای مذهبی و سوار شدن به آن می تواند همین اسب چوبین باشد. که ما میگوییم این براق ما است. ما با این به معراج میرویم و این هم از نژاد همین براق است. براقی که حضرت رسول استفاده کرده. برای اینکه حرف به آن مربوط می شود ولی در پایین میگوید: که تو اگر لفظ را میگویی، باید مسمایش را پیدا کنی. وقتی میگویی خدا، خدا یک اسم و یک کلمه است باید بگویی به چی این را میگویند. حالا وقتی که ما میگوییم حضور و فضای یکتایی باید به آن زنده بشوی و در عملاً باید این را نشان بدهی. فقط گفتن و لفظش کافی نیست و به لفظ و فکر تکرار کردنش کافی نیست.

مرکب ظن بر فلکها کی دويد یعنی اسب فکر بر فلکها یعنی آسمانها کی دويد. یعنی به خدا نمی رسد. فلک رمز دوباره زندگی است. بعد دوباره نتیجه گیری کرد که

وهم و فکر وحس و ادراک شما*** همچو نی دان، مرکب کودک هلا

همین مرکب کودک را که به شما نشان دادم منظور از آن مرکب همین وهم و فکر وحس و ادراک شما است. یعنی هر چه که به ذهنتان می آید و با ذهنتان می توانید فکر کنید همان اسب چوبی است، که الان به شما نشان دادم. هلا یعنی آگاه باش. خب بقیه اش خیلی ساده است مولانا گفت: علمی ذهنی باشد همان اسب چوبی هست. و الان دارد میگوید که

علمهای اهل دل حمالشان*** علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود *** علم چون بر تن زند باری شود

کسی که اهل دل است و در فضای یکتایی این لحظه است علمش حمالش است. سوار علمش شده است. ولی کسی که فقط توی ذهن زندگی می کند و فقط با کلمات و عبارات سر و کار دارد. سوار کلمات است. در این صورت کلمات سوار بر او هستند. پس بنابراین او حمال کلمات و علمش است. بعد میگوید: علم اگر بر دل بزند یعنی دل ما بر علم زنده بشود، نه علم ذهنی بلکه علمی که از فضای یکتایی میاد. و علمی که شما حاضر و ناظر اعمالتان هستید، زندگی قائم به خود هستید و به فکرهایتان نگاه می کنید. بنابراین از آنها استفاده نمی کنید. بلکه از آن فضا، از این زمینه، که گفتیم در این لحظه یکی انتخاب اتفاق این لحظه است و یکی هم فضای در برگیرنده آن. ما الان فضای در گیرنده او هستیم و فکرهای ما همین اتفاقات است. فکر هم اتفاق است و هر لحظه اتفاق می افتد. بنابراین شما نباید به فکر بچسبید و از این فکر بپرید به آن فکر و از این فکر به آن. در این صورت شما از این فکرها آگاه می شوید چون از فکرها آگاه می شوید از فضای زیرش آگاه نمی شوید. داریم میگوییم شما فکرها را ببینید و در عین حال آگاه باشید به فضای زیرین. علم وقتی بر دل می زند که شما فضای آن زیر هستید. زیرزمینه هستید و علم بر تن می زند که شما از این کلمه و بر آن کلمه، از این عبارت به آن عبارت می پرید و سوار کلمات هستید. آن موقع علم بر تن زده و آن موقع بار میشود.

حالا اینها را باید خودتان از کتاب مثنوی استاد کریم زمانی باید بگیرید و چندین بار بخوانید البته این قصه نیست ولی شبیه قصه است . پنجاه یا شصت بار اینها را بخوانید و از خودتان بپرسید که این روی من چطوری اعمال می‌شود؟ و آن موقع معنیش کاملاً برای شما روشن میشود.

بخش پنجم:

بار باشد علم کان نبود ز هو

گفت ایزد یحملُ اسفاره

آن نباید همچو رنگ ماشطه

علم کان نبود ز هو بی واسطه

پس خدا گفته آنهایی که حفظ کردند و از این فکر به آن فکر می‌پرند و هوشیاری جسمی و فکرها را اساس می‌دانند، اینها مثل خرائی هستند که کتاب روی آنها بار است.

و مصرع دوم می‌گوید بار باشد علم آن علمی که این لحظه از هو یعنی از خدا نمی‌یاد این بار است. بار باشد علم کان یعنی که آن نبود ز هو یعنی خدا. و علمی هم که علم کان نبود ز هو بی واسطه یعنی این لحظه در فضای یکتایی این لحظه از شما نمی‌جوشد که بیاید بالا و شما این انرژی و این علم را اعمال نمی‌کنید به فکرهایتان، و به عملهایتان و وضعیت‌هایتان بی واسطه، یعنی این وسط دیگر هیچ کسی نیست. علم کان نبود ز هو بی واسطه *** آن نباید یعنی پایدار نیست همچو رنگ ماشطه ماشطه یعنی بقول امروزیها Beautician سلمونی کسی که آرایشگر است آرایشگر رنگ می‌زند بصورت خانمها تا خوشگل بشود. ولی بعد از دو ساعت دوباره این رنگ میرود و دوباره باید رنگ بزنی. البته در مورد خانها فقط نیست آقایان هم می‌توانند خوشگل باشند. خانمی که ذاتاً خوشگل است احتیاجی به رنگ ماشطه ندارد! این علم هم شبیه خوشگلی طبیعی یک انسان است که لزومی به رنگ ندارد. می‌گوید اگر خوشگلی طبیعی نباشه باید رنگ بزنی. برای دو سه ساعت دوام دارد. زیبا دیده می‌شود ولی بعد از دو ساعت از بین میرود. حالا ببینیم علم شما از کجا هست. علم شما بی واسطه از فضای یکتایی این لحظه می‌جوشد و می‌آید در شما و می‌ریزد به اعمالتان به فکرهایتان و یا نه؟ رفتید مثلاً یک چیزی را از دو هزار سال پیش حفظ کردید همین را یک جوری استفاده میکنید.

حالا این چیزها را که ما می‌خوانیم این چیزها فرق دارند. این چیزها را می‌خوانیم تا شما بیدار بشوید به حضور. یک علمی که یک حکمتی که از حضور برخاسته وقتی که می‌خوانید شما آگاه می‌شوید. و شما را می‌رساند به آنجا. اینها همه علائم راهنما است.

علائم راهنما می‌گوید که این اشاره میکند به ورای خودش. ورای خودش، همین زندگی زنده در شما است. هر چیزی که می‌گوییم خودش به اصل فایده ندارد اشاره می‌کند به آن چیزی که در شخص شما هست و باید زنده بشود از شما. بی واسطه.

مثل یک درخت که از ذات و از ریشه خودش از زمین میوه می‌آورد و درست می‌کند و به ما می‌دهد. شما هم باید اینطوری باشید. نمی‌توانید بگویید که یک درخت دیگر به من میوه بدهد و من آن میوه را بچسبانم به خودم و بگویم که من میوه دارم. آنطوری نمی‌شود!

بار بر گیرند و بخشنند خوشی

لیک چون این بار را نیکو کشی

تا شوی راکب تو، بر رهوار علم

هین مکش بهر هوا آن بار علم

رهوار یعنی اسبی که خوشقدم است و قشنگ راه می‌رود. می‌گوید که اگر تو بگذاری که این علم بر تن تو بزند، در این صورت این بار می‌شود. ولی اگر تو این بار را خوب بکشی. همینطور ما الان داریم بار علم تن را خوب می‌کشیم که ما بار تن داریم اعتراف داریم و اقرا می‌کنیم که ما بار تن

داریم. ولی اینها را داریم می‌خوانیم و هوشیار می‌شویم که از خواب ذهن بیدار بشویم. این بار را خوب کشیدن است. بار خوب نکشیدن می‌دانید چیه؟ این است که شما بگویید که من این را می‌دانم و از این بهتر هم نمی‌شود و هیچ کس حرف نزنند و به حرف کسی هم گوش نمی‌دهم. اگر ما تسلیم باشیم در حالیکه درد داریم. بار علم داریم. علمی که با آن هم هویت شدیم و تسلیم هستیم، صبور هستیم و برای بیداری شکر می‌کنیم. بار را یک عده‌ای از ما می‌گیرند و خوشی به ما می‌بخشند. حالا پایین هم تاکید می‌کند که تو این بار علم را برای من ذهنی و برای نشان دادن خودت نکش. بعضی‌ها علم خودشان را می‌خواهند که در مجلسی باشد این را نشان بدهند. و بگویند که دست بزنید برای من. نه! هر کجا که ما علممان را به رخ مردم بکشیم آنجا ما گرفتاریم.

هین مکش بهر هوا هوا یعنی نفس آن بار علم تا تو چی بشی؟ تا این بار علم از تو بیاد پایین و تو خودت سوار این اسب خوشقدم نجیب علم خدایی بشوی.

تا که بر رهوار علم آبی سوار

بعد از آن افتد ترا از دوش بار

از هواها کی رهی بی جام هو

ای ز هو قانع شده با نام هو

اینها خیلی مهم است. تا تو بیایی به اسب نجیب علم سوار بشی. کدام علم؟ علمی که الان از تو می‌جوشد و می‌آید بالا. این علم الان در تو هست با واسطه و علم تقلیدی از دیگران نیست و از هیچ کسی یاد نگرفتی. اگر اینطوری باشد و اگر زنده بشوی به علم و زندگی و خرد در این صورت بار از دوش تو می‌افتد. برای اینکه ما الان زیر بار هستیم و ما می‌گوییم که من چکار کنم با این من ذهنی. من باید نقشه بکشم. من باید فکر من‌دار بکنم. اگر این من ذهنی بخواهد کارها را راست و ریست کند، در این صورت خیلی ما گرفتاری داریم. ما بار اینکه چی می‌شود را با خودمان می‌کشیم. شما اگر این لحظه به زندگی زنده بشوید و خرد زندگی جاری بشود به وضعیت‌هایتان، دیگر آن هست که کارها را حل می‌کند. آن هست که دارد کار میکند شما دیگر کار نمی‌کنید. دیگر بنابراین زحمتی هم ندارد. پس از دوش تو بار می‌افتد. ولی می‌گوید از هواها و از من‌های ذهنی، از منیتهات. از این جام خدایی، این جام خدایی از طریق عدم مقاومت. شما جام خدایی را یا از کسانی که زنده شدند به زندگی می‌گیرید با مصاحبت با آنها یا در اثر عدم مقاومت با این لحظه، زندگی در شما زنده می‌شود. عدم مقاومت با اتفاق این لحظه شما را از جنس فضای زیر زندگی می‌کند. عدم مقاومت به محدودیت این لحظه شما را از جنس نامحدودی می‌کند. از جنس نامحدودی که یم لحظه شدی یک جام شراب را سر کشیدی. و می‌فهمی که جریان چیه. پس بنابراین این جام هو این جام خدا هست. که ما را رها می‌کند از گرفتاری‌های من ذهنی. ولی ما از هو یعنی خدا قانع شدیم فقط به اسمش! نه اسمش فقط کافی نیست. الان در این مورد توضیح می‌دهد

از صفت و نام چه زاید؟ خیال

و آن خیالش هست دلال وصال

دیده ای دلال بی مدول هیچ؟

تا نباشد جاده نبود غول هیچ

می‌گوید که شما از نام، از هر نامی از هر صفتی، منظور همین صفت‌های این دنیای است. از اینها فکر زاییده می‌شود. هر چیزی که ما می‌رویم و به اسم است، از صفت است، خیال زاده می‌شود. ولی این خیال که زاده می‌شود در ما در این صورت این دلال وصل ما است. یعنی شما هر فکری که می‌کنید هر اتفاقی که می‌افتد هر چیزی که به ذهن ما می‌آید، شما باید برسید که این از کجا آمد؟ این مثل این است که نشان می‌دهد که یک چیز دیگری وجود دارد. دلال همین است دیگر.

در قدیم یکی می‌خواست زن بگیرد و می‌گفت که من می‌خواهم زن بگیرم. تو که می‌توانی بروی خواستگاری به عنوان دلال، آن دختر را برو برای من بگیر.

پس اصل کاری آن دختر است. این هم دلال است و من هم که می‌خواهم زن بگیرم! بدون این دختر این دلال بدر نمی‌خورد. این دلال فقط علامت راهنماست. هر وقت دلال را دیدید که می‌رود، خب می‌پرسید که شما دارید می‌روید خواستگاری. لابد خانه یک دختری می‌روید. خب اگر دختر نباشد که این دلال بدر نمی‌خورد. پس دارد همین را می‌گوید.

دلال در اینجا فکرهای ما است. این فکرها که بر می‌خیزند نشانگر این است که از جایی بر می‌خیزند. یک فضایی وجود دارد یک تولید کننده‌ای وجود دارد. پس این به شما نشان می‌دهد که این اصل نیست. آنجا هم که دلال می‌رود خواستگاری دلال که اصل نیست. دلال فقط می‌رود که دختر را درست کند که یکی زن بگیرد. وگرنه که دلال بدر نمی‌خورد. و ما دلال را گرفتیم! دلال علامت راهنماست. هر کسی که دید که دلالی به خانه‌ای می‌رود نشان می‌دهد که اینجا یکی می‌خواهد زن بگیرد و یکی هم می‌خواهد شوهر کند. دلال این وسط همین که زن و شوهر ازدواج کردند، دلال دیگر می‌رود سراغ کارش!

حالا می‌پرسد: که آیا شما دلال دیدی بدون مدلول؟ یعنی بدون دلالت شده. دلال دلالت به یک چیزی می‌کند. فکرهای ما هم که ما چسبیدیم به آنها و فکر می‌کنیم که این است. ما سوار کلمات و جملات شدیم و مرتباً بحث می‌کنیم و می‌گوییم. این دین ما بهتر است برای اینکه اینطوری نوشته و آن بدتر است. برای اینکه اینطوری نوشته. آن کفر است و این دین است و... نه اینطوری نیست اینها همه دلال هستند. همه اینها دارند به یک جا اشاره می‌کنند. هر کجا مدلول باشد دلال هم هست. هر جا جاده باشد غول هم هست. وقتی در بیابانها که مردم جاده را گم می‌کردند. غول بیابانی آنها را منحرف می‌کرد. خیلی موقعها شما به صحرا می‌روید و می‌بینید که سراب می‌بینید، مثل دریاست. خب اگر دریا نباشد، که سراب نمی‌تواند ما را بفریبد. ما فریب می‌خوریم برای اینکه بنظر می‌آید دریاست. ما خیال کردیم این چیزهایی که ذهناً گرفتیم، همان اسب چوبی حقیقتاً علم آن است که ما را به خدا می‌رساند. ولی دارد می‌گوید که آن دلال است. حالا که شما این را می‌بینید شما برو و اصل کاری را پیدا کن. جاده نباشد که نباشد. غول وقتیکه ما منحرف شدیم از جاده و غول ما را منحرف کرد پس حتماً جاده وجود دارد که ما دچار غول شدیم. در این جهان هم که ما دچار غول فکر شدیم حتماً جاده وجود دارد. حتماً زندگی وجود دارد. حتماً به این دلیل ما دچار اشتباه شدیم که حتماً یک اصلی وجود دارد. خود اشتباه مدلول و نشانگر این است که ما یک اصلی وجود دارد که ما باید دنبال آن بگردیم. که این را می‌خواهد توضیح بدهد.

هیچ نامی بی حقیقت دیده ای؟

یا ز گاف و لام گل، گل چیده ای

اسم خواندی رو مسمی را بجو

مه به بالا دان نه اندر آب جو

شما تا حالا اسمی دیده‌اید، مثلاً وقتی که به کسی می‌گویند حمید! این حمید اسم یک آدم است. پس شما باید آن آدم را پیدا کنید. این اسم است. یا وقتی می‌گوییم گل رز. باید بروید این گل را پیدا کنی که من می‌گویم رز. باید بروم این گل را ببینم بصورت زنده وگرنه اینکه گاف و لام که گل نیست! الفاظ گل که خود گل نیست. ما چسبیدیم به لفظ گل در حالیکه خود گل زندگی زنده است من ذهنی لفظش است. ما چسبیده‌ایم به من ذهنی. حالا می‌گوید تو اسم را خواندی برو مسمی را بگو! مسمی آن است که اسم به آن دلالت می‌کند. می‌گوییم حمید باید برویم ببینیم که حمید کی هست؟ این گل لفظ است. باید گل را نشان بدهی. گل اسم است. مسمی آن هم گل زنده است که ما می‌توانیم ببینیم. حالا دیگر حرفش را می‌زند که مه به بالا دان ماه

بالا است و عکسش افتاده توی جوی در شب. مردم پایین را نگاه می‌کنند. می‌گویند نه! عکس زندگی افتاده توی ذهن. آن عکس را مردم گرفتند. می‌گویند که این عکس را رها کن و آن بالا را نگاه کن. حالا آن بالا واقعاً آن بالا نیست. عکس را باید کاملاً رها کنی و تماماً زنده بشوی به خودش. در این مورد باید زنده بشویم به خودش. نباید در ذهن دوباره جستجو کنی. تمام این صحبت‌ها معنیش این است که اگر در ذهن و با ذهن جستجو کنی پیدا نمی‌کنی.

گر ز نام و حرف خواهی بگذری **پاک کن خود را ز خود هین یکسری**

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شود **در ریاضت آینه بی رنگ شو**

اگر می‌خواهی از نام و حرف و لفظ و فکر بگذری پس خودت را هوشیاری خالص هستی از آن من ذهنی که یک خود دیگری است، پس ما دو تا خود داریم. یکی اصلمان است که بگوییم من بزرگ است و با زندگی یکی هست و یکی هم یک من کوچکی است که چسبیده به چیزها. حالا این خود اصلی را از آن خود ناخالص کاملاً بشوری. مثل آهن. که در قدیم از آهن آینه درست می‌کردند و آهن باید آهیش را رها کند تا آینه بشود. و این ریاضت و پرهیز می‌خواهد. پرهیز از حرص و شکر و صبر می‌خواهد. مخصوصاً پرهیز می‌خواهد. آینه بی رنگ بشوی.

خویش را صافی کن از اوصاف خود **تا ببینی ذات پاک صاف خود**

خود را صافی کن از تمام چیزهایی که راجع به تو گفته می‌شود. اوصاف همه چیزهایی است که تو فکر می‌کنی به این اسم تو چسبیده. تمام مشخصات و توصیفات و تعریفاتی که تو از خودت داری که من آدم اله و بله‌ای هستم. همه چیزهایی که روی کاغذ نوشته‌ای. روی کاغذ که من اینطوری هستم، همه اینها را باید بندازی دور و صاف بشوی. برای اینکه در اینها هویت وجود دارد.

خویش را صافی کن از اوصاف خود **تا ببینی ذات پاک صاف خود**

ذات ما پاک و صاف است یعنی خالص است آلوده نیست. الان جذب ذهن و چیزهای ذهنی شده. ما باید این را بکشیم بیرون و ناخالصی‌ها را بندازیم دور. تا ببینیم که گفت **خواجه سلام عیلق و گفت هم تو سلام علیم هم تو عیلق السلام** که ذات پاک و صاف خودمان را به آن زنده بشویم و ببینیم
